

منتها ،  
حرف در  
در شعر  
می تواند  
جاوید  
نغولی  
بد تلاش  
را در او  
است  
گریزان  
شده  
زوال  
ید ن  
است ،  
شته ایم ،  
باید  
کرد ،  
زندگی  
کوتاه  
قابل  
زند  
وقوف  
فر کبب  
بمحض  
سلب  
کند و  
ذیرفته  
گذشت  
شی از  
مولانا  
دی از  
یا این  
بیدوار  
ن عالم  
تواند  
« همه  
سریم  
« ام  
ندوشن  
یکلسن

### یادداشت مترجم

نویسنده این کتاب ، گوستاو یانوش به هنگام آشنائی خود با فرانتس کافکا در ۱۹۲۰ ، جوان هفده ساله ای است شیفته کتاب و ادبیات که داستان و شعر می نویسد و گاهی هم آنها را در روزنامه ها و مجلات ادبی پراگ منتشر می کند . همصحبت او نویسنده ای است که با انتشار داستانها و مجموعه داستانهای چون « مسخ » ، « گروه محکومین » و « پزشک دهکده » ، در محافل ادبی پراگ کسب شهرت کرده است . برخورد اول محصل هفده ساله و نویسنده سی و هفت ساله را پدر یانوش که دوست اداری دکتر کافکای حقوقدان است ترتیب می دهد تا یانوش نظر کافکا را درباره اشعار خود بشنود و راهنمایی شود . ولی این برخورد ، ملاقاتهای دیگری را در پی دارد که کافکا از آنها روی گردان نیست . یانوش تقریباً هر روز ، حدود نیم ساعت مانده به پایان وقت اداری ، به دیدن کافکا می رود و از هر دری سخن به میان می آورد . او که جوانی است تشنه درک حقیقت زندگی و واقعات جهان ( و به قول کافکا کتابها و مجلات را « می بلعد » ) ، یک دفتر خاطرات و دفترهایی هم برای گوششهای ادبی خود دارد . دفتری را هم به یادداشت کردن شنیده ها و خواننده هایش اختصاص داده است . با این یادداشتها می خواهد حرفهای دیگران را سبک سنگین کند و برای مسائل زندگی خود راه حلی بیابد . کافکا را انسانی فهیم و با حسن نیتی دیده است که می تواند هر مسئله ای را با او در میان بگذارد و عقیده اش را بپرسد . این است که در گفتگوهای خود با او ، تنها پرسنده و شنونده نیست ، بلکه عقاید ثابتی دارد ، از کافکا « حرف می کشد » ، با او جر و بحث هم می کند ، و پس از هر ملاقات ، گفته های او را مانند بسیاری از شنیده ها و خواننده های دیگر ، موبه مو یادداشت می کند . تحریر این یادداشتها چهار سال تمام ، تا سالی که کافکا برای همیشه به آسایشگاه مسلولین نقل مکان می کند و چشم از جهان فرو می بندد ( ۱۹۲۴ ) ، ادامه می یابد و بدین ترتیب ، مجموعه ای از گفته ها و عقاید کافکا درباره موضوعها و مسائل توانگون ثبت می شود .

\*\*\*

نگین - آنچه ذیلا میخوانید اولین بخش از این سری گفتگوست که از کتاب منتشر شده « گفتگو با کافکا » برای خوانندگان نقل کرده ایم . این کتاب در آینده نزدیک از طرف انتشارات خوارزمی منتشر خواهد شد .

ترجمه : فرامرز بهزاد

نویسنده : گوستاو یانوش

# گفتگو با کافکا

پس از چند دقیقه پرسید : « چرا ایستاده ای ؟ بنشین . چون در چهارم حالت انتظار دیده بود ، با شیطنتی خاص ، بلکهایش را کمی جمع کرد و دوستانه گفت : « واهمه نداشته باش ، نمی خواهم ملامتت کنم . فراموش کن که پدرت هستم و خوب به حرفهایم گوش بده . » یانوش می گوئی . « چنان نگاه می کرد انگار می خواهد صورتی جلویم بگذارد . »

با لکنت گفتم : « تو این را از کجا می دانی ؟ چطور متوجه شدی ؟ » پدرم گفت : « ساده است . هر ماه یک صورتحساب مفصل برای برق می آید . درصدها هم عايت معرفه زیاد برق را بدانم . معلوم شد چراغ اتاق تو شبها تا دیر وقت روشن است . دلم میخواست بدانم شبها را به چه کارهایی مشغولی ، و مراقب بودم . معلوم شد که مرتب می نویسی ، ولی بعد نوشته هایت را پاره پاره می کنی یا با شرمندگی ، در طبقه پائین ، در پیانوی کوچک ، مخفی شان می کنی . عاقبت ، یک روز صبح که در مدرسه

روزی ، اواخر ماه مارس ۱۹۲۰ ، پدرم ضمن صرف ناه با من گفت باید پیش از ظهر روز بعد ، به اداره اش بروم . گفت : « می دانم خیلی در مدرسه غیبت می کنی تا به کتابخانه شهر بروی . این است که می خواهم فردا را بیانی پهلوی من . و سر و وضعت هم خوب باشد . می خواهم به دیدن کسی بروم . » مقصدمان را پرسیدم . بنظر می رسید کنجکاو ای ام متعولش داشته است . ولی پاسخ درستی نگرفتم .

گفت : « نیرس . کنجکاو باش ، بگذار برایت غیر منتظره باشی . » روز بعد ، کمی مانده به ظهر ، در دفتر کارش در طبقه سوم « مؤسسه بیمه سوانج کارگران » حاضر شدم . ابتدا از سر تا پا براندازم کرد ، بعد کشوی میانی میز تحریرش را باز کرد ، پوشه سبزرنگی را که به خط خوش ، عنوان « گوستاو » رویش نوشته شده بود ، بیرون آورد ، جلویم گذاشت و مدتی نگاهم کرد .

از نویسندگان طراز سوم بشمار می رود ، شهرت خود را در اصل مدیون همین کتاب « گفتگو با کافکا » است . وی ، چنانکه در مقدمه چاپ اول کتاب می نویسد ، دو سال پس از مرگ کافکا به عنوان مشاور در انتشار ترجمه به زبان چک داستان « مسخ » با یوزف - فلوریان ( Joseph Florian ) ناشر ، همکاری داشت . برای همین ناشر نیز ، شش داستان از مجموعه « پزشک دهکده » کافکا را ترجمه کرد که فقط یکی از آنها ( « خواب » Ein Traum ) مقدمه چند طرحی که نقاش آلمانی اوتو کوستر ( Otto Koester ) راجع به موضوع « مسخ » کشیده بود ، منتشر شد . یانوش در سال ۱۹۶۸ در پراگ درگذشت .

\* Gustav Janouch در ۱۹۰۳ در شهر ماریبور ( Maribor ) یوگسلاوی متولد شد . در پنج سالگی همراه والدینش به پراگ رفت و تحصیلات خود را در این شهر و در وین انجام داد . طی جنگ بین الملل دوم ، در نهضت مقاومت چکسلواکی شرکت داشت . یک سال پس از پایان جنگ ( ۱۹۴۶ ) ، همکاری اداری اش در حکومت سابق چکسلواکی ، او را به رشوه خواری و سرقت و سوء استفاده از مقام اداری متهم کردند . یانوش سیزده ماه در زندان انگشت نمای پراگ ، پانکراتس ( Pankrac ) به عنوان زندانی موقت روزهای سختی را گذراند . در ۱۹۴۷ ، پس از آنکه بی گناهی اش ثابت شد ، از زندان آزاد گشت . یانوش که با وجود تالیف چند کتاب پر فروش

بودی ، رفتم و نگاهی به نوشته‌ها کردم .

« خوب ، بعد ؟ »

آب دهانم را قورت دادم .

پدرم گفت : « بعد ، هیچی ، دفتر سیاه‌رنگی پیدا کردم با عنوان « کتاب تجربه‌ها » . نظرم را جلب کرد . ولی وقتی فهمیدم دفتر خاطرات تست ، گذاشتم کنار . نمی‌خواهم به آنچه در ضمیرت می‌گذرد ، شبیخون بزنم . »

« ولی شعرها را خواندی . »

« بله ، شعرها را خواندم . در پوشه تیره‌رنگی بودند با عنوان « کتاب زیباییها » . خیلی‌هایش برایم مفهوم نبود . مقداری از آنها هم به نظرم احمقانه آمد . »

« چرا آنها را خواندی ؟ »

« هفده ساله بودم ، به این جهت هر کسی به من نزدیک می‌شد ، مثل این بود که به مقام شامخ تو همین شده باشد . »

« چرا نمی‌بایست می‌خواندم ؟ چرا نمی‌بایست با کارت آشنا شوم ؟ از بعضی از شعرها حتی خوشم هم آمد . خیلی دلم می‌خواست قضاوت درست شخص صاحب‌نظری را درباره آنها بدانم . این بود که آنها را تندتندی کردم و بعد در اداره ماشینشان کردم . »

« کدام شعرها را رونویسی کردی ؟ »

پدرم گفت : « همه را . احترام من فقط متوجه آنچه می‌فهمم نیست . می‌خواستم کار تو را برای اظهارنظر بدهم نه سلیقه خودم را . این بود که همه را رونویسی کردم و برای اظهارنظر به دکتر کافکا دادم . »  
« این دکتر کافکا دیگر کیست ؟ تو هیچوقت راجع به او با من صحبتی نکرده‌ای . »

پدرم توضیح داد : « یکی از دوستان خوب ما کس بود است . ما کس برود یکی از کتابهایش را به او تقدیم کرده‌است ، « راه نیکویرانه به سوی خدا » را (۱) . »

فریاد زدم : « پس همان نویسنده « مسخ (۲) » را می‌گوئی ؟ داستان بی‌تظیری است . تو کافکا را می‌شناسی ؟ »

پدرم با تکان سر جواب مثبت داد .

« در بخش حقوقی ما کار می‌کند . »

« درباره نوشته‌هایم چه نظر داد ؟ »

« ازشان تعریف کرد . اول فکر کردم همینطوری گفته است و ولی بعد ازم خواست او را با تو آشنا کنم . من هم به او گفتم که امروز می‌آیی . »

« پس این همان ملاقاتی است که ازش صحبت می‌کردی ؟ »

« بله ، همان است ، جناب نویسنده . »

پدرم سرا بسنه طبقه دوم برد . بسنه دفتر نسبتاً بزرگ و مرتبی وارد شدیم .

پشت یکی از دو میز تحریری که کنار هم قرار داشتند ، مردی بلندقامت و باریک اندامی نشسته بود . موهایش مشکی و صاف بود و به پشت شانه شده بود . میان استخوان بینی‌اش برآمدگی داشت . چشمانی گویا ، به رنگ آبی مایل به خاکستری ، پیشانی‌ای بیش‌از حد کوتاه ، و لبهائی با تیسیم تلخ و با محبت .

به‌جای سلام گفت : « این حتماً خودش است . »

پدرم گفت : « بله ، خودش است . »

دکتر کافکا یا من دست داد .

« لازم نیست از من خجالت بکشید . صورت‌حساب برق من هم مفصل است . »

خندید و کم‌روئی من از بین رفت .

با خودم گفتم : - پس این خالق سانس اسرارآمیزی است که اسمش سامسا (۳) است . - اینکه شخصی کاملاً عادی را در لباس عادی می‌دیدم ، تو ذوقم زده بود .

وقتی پدرم در دفتر تنهامان گذاشت ، فراتس کافکا گفت :

« در شعرهای شما هنوز سر و صدای بسیار هست . این از عوارض جوانی است و حاکی از کثرت نیروی زندگی . اینست که حتی همین

سر و صدا هم زیباست ، گرچه وجه مشترکی با هنر ندارد . برعکس ، سر و صدا مغل بیان است . ولی من منتقد نیستم . نمی‌توانم به سرعت مسخ شوم و بعد به خودم برگردم و فاصله را دقیق اندازه بگیرم . همانطور که گفتم ، من منتقد نیستم . فقط تماشاگرم ، فقط کسی هستم که درباره‌اش قضاوت کرده‌اند . »

پرسیدم : « و قاضی کیست ؟ »

کافکا با دستپاچگی لبخند زد .

« من ، گرچه مستخدم تالار محاکمه هستم ، ولی قاضیها را نمی‌شناسم . شاید هم فقط مستخدم بدل باشم . چیز مشخصی ندارم . « کافکا خندید . من هم با او خندیدم ، گرچه حرفش را نفهمیده بودم .

بعد با لحنی جدی گفت : « فقط رنج است که مشخص است . چه مواقعی می‌نویسید ؟ »

این سؤال برایم غیر منتظر بود ، به این جهت فوری گفتم : « شبها ، و خیلی به ندرت در روز . روزها نمی‌توانم بنویسم . »

« روز ، افسون بزرگی است . »

« چیزی که مغل من است ، نور است ، کارخانه است ، خانه‌ها و پنجره‌های روبروست . ولی در وهله اول ، نور . نور ، توجه را منحرف می‌کند . »

« شاید از تاریکی درون منحرف می‌کند . اگر نور برانسان غالب آید ، نعمتی است . اگر این شبهای خوفناک نمی‌بود ، من اصلاً نمی‌توانستم بنویسم . ولی وضعی که فعلاً دارم ، باعث می‌شود به کرات از تنهایی تاریکم آگاه شوم . »

از ذهنم گذشت : - آیا این خود او نیست که سانس بدبخت « مسخ » است ؟ -

خوشحال شدم که در باز شد و پدرم پا به درون گذاشت .

\*

کافکا چشمانی بزرگ خاکستری رنگ و ابروهای پر پشت مشکی دارد . چهره قهوه‌ای و نکش تحرك دارد . کافکا با چهره‌اش حرف می‌زند . آنچه که بتواند ، حرکت ماهیچه‌های صورت را جانشین سخن می‌کند . لبخند زدن ، درهم کشیدن ابروها ، چین‌دادن به پیشانی کوتاه ، جلو آوردن بافت‌دار کردن لبها - اینها حرکاتی هستند که جانشین جمله می‌شوند .

فراتس کافکا حرکات را دوست دارد . به این جهت در استفاده از آنها اساک می‌کند . حرکات او ، مضاعف لغت نیست که گفته‌ها را همراهی کند ، بلکه لغات مستقل زبان حرکات است ، وسیله‌ای است برای تفهیم ، واکنشی انفعالی نیست بلکه بیانی است ارادی یا قصدی معین .

لبه‌های او به هم قلاب کردن ، کف دستها را بر کاغذ های روی میز تحریر گذاشتن ، تکیه دادن به صندلی بنحوی که آسایش و در عین حال انتظار در آن منعکس است ، خم کردن سر به جلو همراه با بالا بردن شانه‌ها ،

تفاهات دادن دست به قاب - اینها قسمتی از وسیله بیانی هستند که او همواره با صرف‌جویی بکار می‌گیرد ، همواره توأم با تیسیم عنذرخواهانه ، گوئی می‌خواهد بگوید : « درست است ، قبول دارم که بازی می‌کنم ، ولی امیدوارم بازی‌ام را بیسندید . و بعد - بعد هم ، مگر نه اینست که تمام اینها را فقط با این قصد می‌کنم که برای یک لحظه کوتاه هم که شده ، تفاهتمان را بدست بیاورم ؟ »

\*

به پدرم گفتم : « دکتر کافکا تو را خیلی دوست دارد . راستی ، باهم چطور آشنا شدید ؟ »

پدرم جواب داد : « ما همدیگر را از اداره می‌شناسیم . آشنائی نزدیکمان از وقتی شروع شد که من طرح فیثیه‌های اداره را می‌ریختم . دکتر کافکا از الگوئی که بدست داده بودم خیلی خوشش آمد . سر صحبتمان باز شد و او اعتراف کرد که بعد از ظهرها ، پس از ساعات اداری ، نزد کورن هویزر (۴) نجار ، در خیابان یودیراد (۵) ، در کارولینن‌تال (۶) « کارآموزی » می‌کند . از آن به بعد بارها راجع به موضوعات شخصی باهم صحبت کردیم . بعد هم من شعرهای تو را به او دادم ، و به این ترتیب از نزدیک آشنا شدیم . »

« چرا دوست نه ؟ »

پدرم با تکان سر جواب منفی داد .

« آنقدر کمرو و تودار است که رابطه با او بدوستی نمی‌کشد . »

\*\*\*

در ملاقات بعدی‌ام با کافکا پرسیدم : « هنوز هم پهلوی آن نجار

در کارولینن‌تال می‌روید ؟ »

« از موضوع خیر دارید ؟ »

« پدرم برآیم تعریف کرد . »

« نه ، دیگر مدتی است نمی‌روم . وضع مزاجی‌ام ، عالیجناب بدن ،

رخصت این کار را نمی‌دهد . »

« می‌توانم تصورش را بکنم . کار در کارگاه پر گرد و خاک ، چیزی

مطبوعی نیست . »

« اینجا را اشتباه می‌کنید . من کارکردن در کارگاه را دوست

دارم . بوی چوب رنبدیده ، صدای اره ، ضربه‌های چکش ، همه محورم

می‌کردند . بعد از ظهرها خیلی راحت می‌گذاشت . شب همیشه مرا به تعجب

می‌انداخت . »

« حتماً شبها خیلی خسته بودید . »

« خسته بودم ، ولی خوشبخت هم بودم . چیزی زیباتر از کارمستی

پاک و ملموس و سوسمند نیست . گذشته از نجاری ، قبلاً کشاورزی و باغبانی

هم کرده‌ام . خیلی زیباتر و با ارزش‌تر از بیگاری در اداره بود . آدم

در اینجا به ظاهر چیز والاثر و بهتری است ، ولی فقط به ظاهر . واقعیت

این است که آدم فقط تنها تر ، و در نتیجه بدبخت‌تر است . همین و بس .

کار فکری ، انسان را از جامعه انسانی دور می‌کند ، در حالی که کارمستی

او را به انسان‌هایی پیوند می‌دهد . حیفا که دیگر نمی‌توانم در کارگاه یا دریاغ کار کنم .

« شما که نمی‌خواهید از این شغلان دست بردارید ؟ »

« چرا نه ؟ آرزویم اینست روزی به عنوان زارع یا صنعتگر بیه

فلسطین بروم . »

« یعنی می‌خواهید آن وقت همه چیز را در اینجا به حال خود رها کنید ؟ »

« همه چیز را ، تا بتوانم زندگی‌ای با معنی که در امتیاز و زیبایی

می‌گذرد ، پیدا کنم . پاول آدلر (۷) شاعر را می‌شناسید ؟ »

« فقط کتاب « نی سحرآمیز (۸) » او را می‌شناسم . »

« در پراگ است . با زن و بچه‌هایش . »

« شغلش چیست ؟ »

« هیچ . شغل ندارد ، رسالت ندارد . با زن و بچه‌هایش نزد این

یا آن دوست می‌رود . انسانی است آزاد ، و نویسنده‌ای است آزاد . در حضور

او وجدانم همواره به من سرکوفت می‌زند که می‌گذارم زندگی‌ام در موجودیت

اداری غرق شود . »

\*\*\*

در ماه مه ۱۹۲۹ غزلی نوشتم که لودویگ ویتگر آن را در قلمرو

ادبی شماره یکشنبه روزنامه بوهیمیا چاپ کرد (۹) .

کافکا در این مورد گفت : « شما شاعر را چون انسان بزرگ

معجزه‌آسایی توصیف می‌کنید که پاهایش روی زمین است و سرش میان ابرها

گم . این البته در قالب متعارف تصورات خرده بورژواها ، تصویری کاملاً

عادی است . توهمی است از آرزوهای مکتوم که با واقعیت وجه مشترکی

ندارد . شاعر ، در واقع از يك فرد متوسط جامعه هم ، همواره بسیار کوچکتر

و ضعیف‌تر است . به این جهت هم ، ثقل وجود خاکی را بسیار حادثر و

شدیدتر از انسانهای دیگر حس می‌کند . سرود او ، برای شخص او ، فقط

فریاد است . هنر ، برای هنرمند ، رنجی است که با آن خود را برای گرفتار

شدن ، از رنجی دیگر نجات می‌دهد . هنرمند غول نیست ، بلکه پرندهای است

که بیش رنگارنگ در قفس وجود خود . »

پرسیدم : « شما هم همینطور ؟ »

فرانتس کافکا گفت : « من پرندهای کاملاً غیر عادی هستم . يك

زاغچه هستم - يك Kavka (۱۰) . زغال فروشی که در تاین‌هوف (۱۱)

هست ، یکی از آنها را دارد . آن را دیده‌اید ؟ »

« بله ، جلو مغازه به این طرف و آن طرف می‌جهد . »

« بله ، احوال این خوشاوند من ، از من خیلی بهتر است . درست

است که پاهای او را قیچی کرده‌اند ، ولی در مورد من ایداً احتیاجی به این

کار نبود ، چون پاهای من مدت‌هاست تحلیل رفته‌اند . به این دلیل ، برای

من بلندی و دوری بی‌مفهوم است . سرگشته ، میان مردم به این طرف و آن طرف

می‌جهم . مردم با سوسطن تمام نگاه می‌کنند . مگر من پرندهای خطرناک ،

دزد ، زاغچه نیستم ؟ ولی این فقط ظاهر من است . واقعیت این است که

توانائی درک چیزهای درخشان را ندارم . به همین دلیل ، حتی پرهایی

درخشان هم ندارم . رنگ من ، چون خاکستر است . زاغچه‌ای هستم که

دلش می‌خواهد در شکاف سنگها گم شود . ولی اینها همه فقط شوخی است

تا شما متوجه نشوید امروز چقدر به من بد می‌گذرد . »

\*\*\*

دیگر به یاد نمی‌آید چندبار در اداره نزد کافکا بودم . ولی يك چیز

را دقیقاً به یاد دارم : حالت بدنش را در لحظه‌ای که من - نیم ساعت یا يك

ساعت پیش از اتمام وقت اداری - در دفترش را در طبقه سوم موسسه بیمه

سوانح کارگران ، یازمی‌کردم .

پشت میز تحریرش نشسته بود ، سرش را به عقب خم کرده بود ،

پاهایش را دراز و دست‌هایش را روی میز رها کرده بود . تصویر « خواننده

داستایوسکی (۱۲) » اثر فیلا (۱۳) ، تاحدی حالت او را بدست می‌دهد .

بین حالت بدن فرانتس کافکا و نقاشی فیلا شباهت زیادی بود ، ولی این

شباهتی صرفاً ظاهری بود . در پس این شباهت ظاهری ، يك تفاوت بزرگ

باطنی وجود داشت .

بر خواننده فیلا ، چیزی غالب آمده است ، درحالی که حالت بدن

کافکا مبین تسلیمی خونخواسته ، و در نتیجه پیرومندانانه بود . لبهای باریک

او را تسمی نمچندان محسوس در بر گرفته بوده که بیشتر انعکاس دل‌نشین

شمنی دور و بیگانه بود تا بیان خوشحالی شخصی . چشمهای او اشخاص را

همواره کمی از بائین به بالا می‌نگریستند . فرانتس کافکا ، به این ترتیب ،

حالت غریبی داشت ، انگار می‌خواهد برای قامت بلند و باریک خود ،

عذرخواهی کند . تمام هیكلش چنان بنظر می‌رسید انگار می‌خواهد بگوید :

خواهش می‌کنم ، من یکسره بی‌اهمیتم . اگر ندیده‌ام بگیرید ، لطف بزرگی

در حقم کرده‌اید .

کافکا با صدای بم و خفه و تقریباً لرزانی که سخت آهنگدار بود ،

حرف می‌زد . ولی صدایش هیچگاه خدمتعارف رسائی و بلندی را از دست

نمی‌داد . صدا و حرکات و نگاه ، همه ، آرامشی خاکی از تفاهم و خیرخواهی

را در مخاطب برمی‌انگیخت .

کافکا به زبانهای چک و آلمانی صحبت می‌کرد . ولی بیشتر آلمانی .

آلمانی اش لهجه خشکی داشت ، شبیه لهجه کسانی که می‌خواهند مشخصه زبان

آلمانی چکها را بدست نهند . ولی این فقط شباهتی دور و نادقیق است .

واقعیت چیز دیگری بود .

لهجه چک زبان آلمانی‌ای که منظور من است ، مقطع است . ظنین

کلمات بریده بریده است . ولی این مشخصات را در بیان کافکا نمی‌شنیدید .

بریدیگی و تیزی بیان او ناشی از هیجان بود : هر لغتی حکم سنگ را داشت .

خشکی زبان او ، معلول اشتیاق به سنجیدگی و دقت بود ، بنابراین معلول

ویژگیهای فعال شخصی بود نه مشخصات انفعالی گروه خاصی از جامعه .

زبانش به دست‌هایش شباهت داشت .

کافکا دستهای بزرگ و قوی داشت ، کف دست‌هایش پهن بود ،

انگشت‌های باریک و وشکیل ، با ناخنهای مسطح و پهن‌ها و استخوانهای برآمده ،

ولی در عین حال بسیار ظریف .

وقتی که صدای کافکا ، لیخند و دست‌های او را بیساده می‌آورد ،

همیشه گفته‌ای از پدرم از ذهنم می‌گذرد .

می‌گفت : « قدرت ، همراه با ظرافتی آمیخته به دلهره ، قدرتی که

هر چیز کوچک هم برایش حکم سنگین‌ترین چیزها را ندارد . »

\*\*\*

دفتری که فرانتس کافکا در آن کار می‌کرد ، اتاقی بود کمابیش

بزرگ و با سقفی نسبتاً بلند که با وجود این ، تنگ بنظر می‌آمد . اثاث

و ظواهر دیگرش ، آراستگی و وقار دفتر رئیس يك موسسه بزرگ حقوقی



را بیاد می آورد. این اتاق، دو نریزرگ دولنگه سیاه رنگ و براق داشت. یکی از درها به راهروی تاریک اداره باز می شد که پراز قفسه های بلند پرونده بود و همیشه بوی دود مانده سیگار و گرد و خاک می داد. در دوم که در دیوار سمت راست اتاق تعبیه شده بود، به اتاقهای دیگر طبقه اول موسسه بیمه سوانح باز می شد. ولی این در را - تا آنجا که بیاد دارم - هیچگاه باز نمی کردند. ارباب رجوع و کارمندان، معمولاً از در راهرو وارد اتاق می شدند. در که می زدند، فرانتس کافکا با يك «بفرمائید» مختصر و نه چندان بلند پاسخ می داد، درحالی که همکار و هم اتاقی اش معمولاً امرانه و با اوقات تلخی فریاد می زد: «بیائید تو.»

با این لحن، مردی که سالهای متعددی پشت میز مقابل کافکا کار می کرد، می خواست ناچیز بودن ارباب رجوع را، در همان آغاز ورودشان به اتاق، به رخشان بکشد. ظاهر او هم کاملاً به این لحن می خورد: یقه بلند آهارزده؛ کراوات پهن و سیاه رنگ، جلیقه ای که دکمه های تا نزدیک گردن می رسید؛ فرقی که با دقت تمام در موهای کم پشت و پیشاب رنگش باز شده بود و تا پس گردنش ادامه داشت؛ گرهی که همواره بر ابروهای زردش نشسته بود؛ و بالاخره، چشمهای آبی رنگ و کمابیش برآمده اش که به چشمهای غاز می ماند.

بیاد دارم که فرانتس کافکا، هر بار که صدای امرانه «بیائید تو» می شنید، تکان خفیفی می خورد. حالتی داشت گوشتی سرخود را خم کرده، با سوعظنی آشکار از پائین به بالا او را می نگرد و هر آن انتظار فرود آمدن ضربهای را دارد. فرانتس کافکا این حالت را حتی در مواقعی که هم اتاقی اش با لحنی محبت آمیز یا او صحبت می کرد، بخود می گرفت. پیدا بود که در برابر ترمل (۱۴) فشاری روحی درخود احساس می کند.

از این رو، پس از یکی دو بار که درموسسه بیمه سوانح به دیدن او رفته بودم، پرسیدم: «می توانی در حضور او آزادانه صحبت کنیم؟ فکر نمی کنی بعداً پشت سرمان حرفهایی بزند؟»

ولی کافکا با تکان سر منفی کرد: «نه، فکر نمی کنم. ولی از آدمهایی که مثل او نگران پستشان هستند، هر کثافت کاری ای برمی آید.»

«آزش می ترسید؟» کافکا با تمساحی تسم کرد: «اسم میرغضب بد دررفته است.»

«منظورتان چیست؟» «این روزها، میرغضب شغل اداری شریفی است که حقوقش براساس معیارهای اداری تعیین می شود و خوب هم هست. پس دلیلی ندارد که در باطن هر کارمند شریفی، يك میرغضب نهفته نباشد.»

«ولی کارمندا که آدم نمی کنند!» کافکا گفت: «اختیار دارید» دستهایش را به صدای بلند روی

میز زد: «آنها انسانهای زنده و تحول پذیر را به شماره های مرده ثبت که قابلیت هیچ تغییری را ندارند، تبدیل می کنند.»

واکنش من نسبت به این گفته، فقط سر تکان دادن خفیفی بود، چون پیدا بود که کافکا با این تعمیم می خواست از زیر بار تشریح شخصیت هم اتاقی اش شانه خالی کند. سعی می کرد روابط تیره ای را که سالهای متعددی میان او و همکار بلافضل اداری اش حکم فرما بود، پرده پوشی کند. ولی دکتر ترمل از بیزارای کافکا بی خبر نبود، چون لحن صحبتش - چه راجع به موضوعات اداری و چه خصوصی ریاست مآبانه و در عین حال آمیخته با مختصری تفقد بود، و همواره توأم با تسم تمسخر آمیز مردی دنیا دیده - مگر می شد برای کسانی مثل دکتر کافکا و مهمانهای معمولاً جوان او - و بخصوص من! - اصولاً اهمیتی قائل شد؟

نگاه ترمل در کمال وضوح می گفت: نمی فهمم چطور ممکن است شمائی که مشاور حقوقی این موسسه هستید، با این پرسه چنهائی که دهانشان هنوز بوی شیر می دهد، همان رفتاری را داشته باشید که با همقطارهایتان دارید؟ چطور می توانید با علاقه به حرفهایشان گوش کنید و در مواردی حتی این احساس را داشته باشید که ممکن است از آنها چیزی یاد گرفت؟

همکار بلافضل کافکا، از جاز خود رانست به او و ملاحظاتی خصوصی اش پنهان نمی کرد. و چون در هر حال ناچار بود فاصله خود را با این گونه اشخاص

حفظ کند، همیشه از اتاق خارج می شد - دست کم هر بار که من وارد دفتر می شدم. در این موقع، دکتر کافکا معمولاً آشکارا نفس راحتی می کشید و تسم می کرد. ولی من فریب نمی خوردم. ترمل برایش عذابی بود. بداین جهت، روزی به او گفتم: «زندگی کردن با چنین شخصی واقعا سخت است.» ولی دکتر کافکا به علامت اعتراض دستهایش را با حرکتی سریع بلند کرد.

«بهبیح وجه، اشتباه می کنید. اواز کارمندا های دیگر بدتر نیست، برعکس: حتی بهتر هم هست. معلوماتش خیلی خوب است.»

جواب دادم: «ولی شاید فقط می خواهد این معلومات را به رخ دیگران بکشد.»

کافکا تصدیق کرد: «بله، شاید. این کار را خیلیها می کنند، بدون اینکه واقعا کاری از شان ساخته باشد، ولی دکتر ترمل آدم واقعا پرکاری است.»

آه کشیدم و گفتم: «بسیار خوب، شما ازش تعریف می کنید، با وجود این می دانم که از او هیچ خوششان نمی آید. با این تعریف فقط می خواهید نترسان را پرده پوشی کنید.»

چشمهای کافکا برق زد، لب پائینش را به دندان گزید و من توضیحی را تکمیل کردم: «او برای شما موجودی غریب است. نگاهتان طوری است انگار دارید جانور عجیبی را در قفس تماشا می کنید.»

ولی دکتر کافکا تقریباً با عصبانیت به چشمهایم خیره شد و با صدائی آهسته و گرفته که پیدا بود احساس شدیدی را کتمان می کند، گفت: «اشتباه می کنید. من در قفس هستم، نه ترمل.»

«می فهمم. اداره...» دکتر کافکا حرفم را قطع کرد: «ندتها در اداره، بلکه اصولاً.»

تک دستش را سمت کرد و روی سینهاش گذاشت: «میلهها در درون می آید.»

\*

چند ثانیه یکدیگر را خاموش نگاه کردیم. بعد در زدند. پیغمبر وارد شد، عیجان از بین رفت. دیگر فقط راجع به موضوعهای بی اهمیت صحبت کردیم. ولی ملنین گفته کافکا، «میلهها در درون من اند»، هنوز در وجودم می پیچید. نه تنها در آن روز، بلکه هفته ها و ماههای متوالی. اخگری بود پوشیده از خاکستر حوادث بی اهمیت که بعدها - فکر می کنم در بهار یا تابستان سال ۱۹۲۲ - چون شراره ای سوزان، ناگهان سرکشید.

۱ - ماکس برود Max Brod، متولد ۱۸۸۴ در پراگ) با تایید

نخستین اثر کافکا - «ملاحظات Betrachtung» - امکان انتشار آن را در انتشارات روولت Rowohlt فراهم آورد. قبلاً هم دو قطعه کوچک

منتور او را برای مجله هیپر یون Hyperion فرستاده بود که چاپ شد. -

کتاب ماکس برود، «راه تیکو برانه به سوی خدا» در سال ۱۹۱۶ در انتشارات کورت ولف Kurt Wolff منتشر شد، با این تقدیم: «به دوستم فرانتس کافکا.»

## 2. Die Verwandlung

۳ - Samsa، نام قهرمان داستان «سخ» - م.

4. Kornhäuser 5. Podebradgasse

6. Karolinenthal

۷ - Paul Adler، ۱۹۴۶ - ۱۸۷۸؛ رمان او «نی سحر آمیز»،

در سال ۱۹۱۶ منتشر شد.

## 8. Die Zauberflöte

۹ - Ludwig Winder (۱۹۴۶ - ۱۸۸۹)، رمان نویس و نمایشنامه

نویس چک، تا سال ۱۹۲۸ به عنوان عضو هیئت تحریریه، برای روزنامه پراگی یوهنیا (Bahemia) کار می کرد.

۱۰ - لغتی است چک به معنی «زاجچه» و از اسامی معمولی یهودیان ساکن چکسلواکی. «زاجچه» نشان تجارتخانه پدر کافکا در پراگ نیز

بوده است - م.

11. Teinhof

12. "Dostojewskis Lesser"

13. Filla

14. Tremel